



سرشناسه: خراسانی، عطیه . عنوان و پدیدآور: در میانهٔ غبار / عطیه خراسانی .
شماره: ۳-۱۹-۷۶۶۷-۶۲۲-۹۷۸. وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا . مشخصات

ناشر: تهران، نشر لگا، ۱۳۹۹. یادداشت: بالای عنوان: مجموعه داستان کوتاه
. موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی_ قرن ۱۴. رده‌بندی کنگره: PIR8342 .
رده‌بندی دیویی: فا ۶۲/۳۸. شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۷۸۴۹۷۴

در میانهٔ غبار

عطیه خراسانی



ادبیات

در میانه غبار

نوشته عطیه خراسانی

تهیه و انتشار: شمیم شهلا . نمونه خوان؛ زهرا علی بابایی . طراح جلد؛ نسیم
ترجیان

حاج آه ، . تاسستان . ۱۴۰۱ . ۵۰۰ نسخه . تمام ، خیابان انقلاب ، حمام آه کالج ،
ساختمان ۴۰۰ ، طبقه دوم ، واحد ۵ ، نشر لگا . تلفن تماس؛ ۹۹ ۶۵ ۹۶

۶۶ (۰۲). «کتابه حقه. جاب نه ننه نای نانه محفوظ است». وبسایت
نشر: www.legapress.ir . اینستاگرام نشر: lega.press

فهرست

- ۷ هارلی کوین
- ۱۷ سوختن ماهی
- ۲۵ در میانه غبار
- ۳۵ باجیرانو و مستانی
- ۴۳ آبی رؤیا
- ۴۹ انگشت‌های بی‌ناخن
- ۵۷ تند
- ۶۵ اورکت سبز آمریکایی
- ۷۱ مردآزما
- ۷۹ عطش

به مهران یعقوبی،

برای صداقت بی‌پایانش ...

هارلی کوین

هارلی می‌رود برای دور چهارم خط بازی. دو خط انداخته بود سمت چپ. دست راست که باشی اول می‌روی سراغ چپ دیگر. هارلی فکر کرد توی این یکی با همهٔ اهل جهان به توافق رسیده. گرمای خون را که از سمت چپ شَره کرده بود، حس می‌کرد. لیز و شور شُریده بود روی لب‌ها حالا. دلش خواست فکر کند به لواشک‌هایی که مادر درست می‌کرد اما بوی خون پس‌زنده بود. پوست گونهٔ چپش انگار داشت پف می‌کرد. تیزی کاردی که سینا برای تولد بهش هدیه داده بود دیگر داشت کند می‌شد. فکر کرد برای بریدن دست‌ها دیگر به کارش نمی‌آمد. یاد کاردهای دنده‌ای زنجان افتاد. همان‌ها که توی مولوی، حوالی مترو می‌فروختند. یک لحظه لبهٔ کارد را گذاشته بود روی لب‌ها و نرم به چپ امتدادش داده بود. دست‌ودلش به راست نمی‌رفت اصلاً. سمت راستش خوش‌دست نبود. زور زده بود خط بی‌جانی بیندازد روی گونهٔ راست. درد تیز بود. دیگر حالیش می‌شد وقت‌هایی که سوزش، این‌قدر تند و فلفلی می‌شد یعنی خط ناجان افتاده.

در میانه غبار

عوضش گوشت که می‌آورد می‌شد مدت‌ها باهاش ور رفت و سر کیف آمد.

توی کوچه اوراقچی‌ها هیچ‌کس نبود. پسرک نوجوان ریقونه‌ای از جلوی هارلی که رد می‌شد، زُل زد توی چشم‌هایش. هارلی همان جور که ریزش خون را روی گونه‌اش حس می‌کرد، خیره شد به پسرک که یکی دو هوا اضافه‌وزن داشت. پسرک که سر کوچه به چپ پیچید هارلی گوشه شال صورتی آبی‌اش را کشید روی گونه چپ. صورتی آبی‌ها جان دادند زیر شتره‌های سرخ. سعی کرد بخندد. کش آمدگی، درد را که به بی‌حسی رو کرده بود، ناخنک زد. با گوشه شال لبه کارد را که خون رویش دلمه بسته بود، سفت کشید. بوی خون سرخالش می‌آورد. دیشب توی خوابگاه وقتی آن زنیکه مددکار آمده و هلیش داده بود، دلش هوای خطاندازی کرده بود.

می‌دانست اول و آخر توی کوچه سروکله ننه سینا پیدا می‌شود. دوباره روی لب‌هایش دست کشید. دلش می‌خواست مثل جوکر از همان لبخندهای گشاد داشته باشد. سینا شاکی می‌شد حتمی. آخرین بار بهش گفته بود «هرجا رو خواستی خط بزنی الا دور لب. اون ژست مال منه.» خونش توی رگ‌ها به جوش آمده بود. امروز می‌خواست کاری کند که دلش حسابی خنک شود. به سینا قولش را داده بود. این‌جوری نمی‌شد.

هی به خورشید نگاه کرد. دستگیرش نشد چه ساعتی از روز است. شک نداشت نه نشده. از سوز و سایه سرد صبحگاهی کوچه می‌فهمید نه نشده. فکر کرد توی ایرانشهر این وقت سال هوا بهار می‌شود. نمی‌دانست نخل کنار گور مادر این وقت روز سایه داشت یا نه؟ یادش نمی‌آمد این وقت سال گذارش به قبرستان افتاده باشد. سنگ‌های سیاه و زمختی که روی گور مادر می‌ماندند نیازی به سایه نداشتند. دل هارلی می‌خواست گور مادر توی سایه بماند. اینجا اما آفتاب را ترجیح می‌داد.

هودی آبی را از زنی که بعد از رفتن سینا، باهاش دوست شده بود، گرفته بود. عوض هودی سه نخ سیگار داده بود. هارلی داشت زخم روی گونه‌اش را فشار می‌داد. زور زد یادش بیاید روز اول زن خودش را چه معرفی کرده بود هلیا یا هیلدا؟! به قیافه‌ی پر از چروک زن هیچ‌کدام این اسم‌ها نمی‌آمد. هارلی اسمش را هاجر گذاشته بود. هاجر بیشتر به پوست کرگدنی بزک‌شده‌ی زنک می‌آمد! هاجر امروز می‌رفت بهزیستی سراغ بچه‌اش. اشک تمساح ریخته بود برای هارلی که بچه‌اش او را که می‌بیند، دست تکان می‌دهد. هارلی، هاجر را وقتی توی پارک شوش رد سر علی دیلر موس‌موس می‌کرد، دیده بود. یک سلیطه‌ی تمام‌عیار. علی جای پسرش می‌زد ولی زنک آن‌قدر خودش را بزک‌دوزک می‌کرد که دل آدم بهم می‌خورد.

دید که خون چکیده روی هودی هاجر. ایش! دیگر کار از کار گذشته بود. رد خون را روی هودی آبی کشید تا از توش یک خط کوچوکوله درآمد. هارلی دلش می‌خواست خط‌هایی که روی گونه‌هاش کشیده راست و صاف درآمدن باشند. سینا گفته بود به دور لب‌ها کاری نداشته باشد. هارلی روی قولش می‌ماند. موها را دو طرف صورتش بسته بود. دوتا شاخه‌ی مو را داده بود بیرون. موها هنوز بوی تند اکسیدان می‌دادند. روزی که آن عجوزه، سینا را تحویل اورژانس روزه داده بود هم موهای هارلی همین بو را می‌دادند. وقتی نگهبان بیمارستان، پرتش کرده بود توی خیابان، کل اتاقک نگهبانی بوی اکسیدان گرفته بود. چند هفته‌ای موها را به حال خود ول کرده بود. حالش از بوی اکسیدان بهم می‌خورد. سه روز پیش که هاجر بهش گفته بود: «هارلی کوین با موی مشکلی؟ مگه می‌شه؟!» مجبور شده بود برود توی خانه‌ی آن غربتی. غربتی نامرد قول داده بود خودش تنها توی خانه باشد. بی‌پدرها سه نفر بودند و پول یک

نفر را دادند. هارلی فکر کرد خوب شد پول را پیش گرفته بود. مجبور شده بود برود توی توالت سومی پارک شوش و کل بدنش را بشوید. بوی گه زده بود توی دماغش. آینه را که نگاه کرده بود، دیده بود ریمل‌های سیاه با اشک‌ها سُریده روی گونه‌هاش. دست که کشیده بود از صافی گونه‌اش چندانیش شده بود. با پول همان یک نفر رفته و اکسیدان و رنگ آبیکی شمارهٔ هشت خریده بود. هاجر برایش همهٔ موهای کوتاهش را دکلره کرده بود. صورتی به صورت رنگ‌پریده و گردش می‌آمد. اصلاً صورتی رنگ خود او بود. عکس هارلی کوپین را برای صدمین بار نشان هاجر داده بود. هاجر آن وسط‌ها که از بچه‌اش که توی بهزیستی بلد بود دست تکان بدهد می‌گفت، رنگ را مالیده بود روی کلهٔ هارلی. کله‌اش خیلی سوخته بود. زنگ مددکار لچ کرده و اجازه نداده بود برود حمام. زنگ با آن گوشت‌های آویزان‌ش مرض داشت. هاجر می‌گفت هارلی آن قدر قشنگ است که مددکار خیکی خوابگاه حسودی‌اش می‌شود. هارلی فکر کرده بود هاجر برای یک نخ بیشتر حاضر بود توی سرمای آخر پاییز لخت هم توی پارک بچرخد.

سرما می‌زند زیر هودی آبی. با چشم‌های خودش دیده بود عجوزه چهارشنبه‌های آخر ماه می‌آید اینجا برای کثافت‌کاری. سینا خودش هارلی را اینجا آورده بود. همان روزی که برای اولین بار فیلم جوکر و هارلی کوپین را توی خانهٔ نم‌زدهٔ سینا و عجوزه دیده بودند. سینا بهش گفته بود ننه‌اش رفیق یاروی کوچۀ اوراقچی‌ها شده. همان روز شده بودند جوکر و هارلی. سینا اولش خوشش آمده بود اما بعد گفته بود سینا بودن بیشتر بهش می‌آید. هارلی اما از همان روز موهایش را دو طرف صورت بسته بود. دو روز بعدش هم داده بود مردک قلچماقی زیر پاساژ پرده فروش‌ها یک قلب ریز، زیر چشم چپش تتو کند. حیف مردک نتوانسته بود قلب را پر کند. سیاه سیاه دریاورد. قلب هارلی تو خالی از آب درآمده بود.

دلش می‌خواست پا شود برود توی خیابان و از یکی از این مکانیک‌های دوروتر بپرسد ساعت چند است؟ هی به آسمان بالا سرش نگاه می‌کرد بلکه از رقاصی خورشید دستش بیاید ساعت حوالی چند است؟ جان حرف‌زدن نداشت. فکر کرد چرا این زنک پیدایش نمی‌شود. خودش دیده بود روزهای چهارشنبه سر صبح می‌آمد اینجا. زن یارو چهارشنبه درمیان، سپیده‌نزده راهی ولایت‌شان می‌شد. عوضش ننه سینا برای دو روز می‌شد زن خانه اوراقچی‌ها. زنک به سینا گفته بود صیغه یارو شده. اولش سینا کولی‌بازی درآورده بود اما جیره‌اش را که زنک زیاد کرد، دیگر خفه‌خون گرفته بود. هارلی فکر کرد خداییش این غیرتی‌بازی‌ها برای تنبان سینا زیادی گشاد بود. سینا بود و پایپ و کفی و جرمش دیگر.

دل هارلی یکهو برای سینا تنگ شد. لعنتی‌ها توی روزبه بهش اجازه ملاقات نمی‌دادند. چندباری هم که رفته و قشقرق به پا کرده بود، افاقه نکرد. این یاروهایی که بسته‌اند توی نگهبانی روزبه این‌کاره‌اند و حالی‌شان است چطور با هوچی‌گری آدم تا کنند. هارلی بیشتر از هر چیزی توی زندگی‌اش از روزبه می‌ترسد. سینا برایش گفته بود از آن اتاق سفیدی که نور کمی داشت؛ از تخت وسط اتاق که دورتادورش چهارتا تسمه قهوه‌ای تیره آویزان بود برای بستن دست و پاها. گفته بود کارشان که تمام می‌شود و اثر بیهوشی که می‌رود، چنان تهوع بهت دست می‌دهد و دردی سراپای وجودت را می‌گیرد انگار توی یک سفینه فضایی بوده‌ای و هی بهت گلوله آتشی شلیک کرده‌اند و تو هی پشت هم آتش گرفته‌ای و خفه شده‌ای و کله‌ات توی صدای مهیبی منفجر شده است. همان جا سینا دماغش را بالا کشیده و بهش گفته بود: «هارلی کوبین نذار گیر روزبه‌ای جماعت بیافتی!»

در میانه غبار

توی چشم‌های میشی سینا برقی بود که هارلی آن را با هیچ چیزی توی این دنیای کثافتِ شلخته عوض نمی‌کرد. به خودش قول داده بود هرجوری شد حق ننه هزار کاره جوکر را بگذارد کف دستش. این یارو دیلاقی که فیلم‌ها را ازش می‌گرفت، پریشب زیر گوشش خوانده بود، فیلم جدید جوکر تا یک ماه دیگر درمی‌آید. دل هارلی هُری ریخته بود. باید سینا می‌آمد بیرون تا بتواند سرش را بگذارد روی پایش و در میانه دود با هم ماجرای تازه هارلی و جوکر را ببینند و خودشان را تصور کنند که در دل میدوی سیتی توی یک بار^۱ دنگال نشسته‌اند و دارند عرق‌سگی روسی می‌خورند. دلش برای گرمایی که با اولین جرعه توی معده‌اش می‌پیچید، تنگ شده بود. راه نداشت بدون سینا عرق بزند.

خون‌های روی گونه هارلی خشک شده بود وقتی در آهنی رنگ‌نشده خانه کوچه اوراقچی‌ها باز شد. مردک با یک ساک زهواردررفته برزنتی آمد بیرون. سرش پایین بود و او را ندید که ته کوچه نشسته. هارلی بلند شد و بنا کرد راه رفتن توی عرض کوچه. سوز دوباره خزیده بود توی جانش. فکر کرد عمراً زنک تنهایی توی خانه بماند. دل شوره گرفت. مبادا زنک سروکله‌اش اینجا پیدا نشود. دو روز بود زیر بازارچه هم تن لیشش پیدا نشده بود. هارلی نگاهی به کارد کرد. به سینا قول داده بود تا دسته فشارش بدهد توی شکم ننه‌اش. به سینا قول بلوچی داده بود. بلوچ‌ها هیچ‌وقت زیر قول‌شان نمی‌زدند.

لکه‌های پراکنده هودی هاجر، سرخی حیاط خانه‌شان در ایرانشهر را کشید جلو چشمش. بردش میان جیغ‌های مادر. همان روز که مادر توی شعله‌های سرخ و زرد آتش می‌رقصید. هارلی دوازده سالش بود و ایستاده بود توی درگاهی در حال. بابا و عمو رئوف هم بودند و از جای‌شان

۱. منطقه مسکونی در اورنج کالیفرنیا.

جنب نمی‌خوردند. هارلی آن روز فکر کرده بود اگر مادر بمیرد دیگر توی کس و کار بابا کسی به او و ناصر گیر نمی‌داد که ننه بی‌حیای‌تان باز از خانه در رفته!

دلش را زد به دریا و رفت زنگ خانه طبقه اول را فشرد. هیچ صدایی نیامد. بعدش دل‌دار زنگ‌های دو طبقه دیگر را هم فشار داد. خبری نبود. لجش گرفت. الکی از صبح مچل شده بود. معلوم نبود این زنیکه کدام گوری رفته؟ راه افتاد طرف میدان شوش. پای چپش توی کفش براق صورتی لژدار درد می‌کرد. دیشب نخواستنه بود به آن مددکار پدرسگ رو بزند و ناخن‌گیر بگیرد. دست‌ها را توی جیب کرده بود و داشت با شستش لاک سرخ روی انگشت کوچک را می‌کند. کیف‌دارترین بخش لاک‌زدن همین کندن بعدش بود. هنوز دو نخ سیگار داشت. اولش فکر کرد برود در خانه سینا کشیک بدهد. منصرف شد. آنجا دیگر گاو پیشانی سفید بود. زنک روزی که سینا را تحویل بیمارستان می‌داد، موهای هارلی را هم کشیده و از خانه انداخته بودش بیرون. کل همسایه‌های غربتی و افغان دوروبر خانه سینا دیده بودندش. آسفالت خیابان آن روز سرد بود. مادر سینا لشش را انداخته بود روی لاغری هارلی و با همه زورش زده بودش. هارلی آن روز ترس ورش داشت مبادا دماغش بشکند. الکی به دماغش چسب زده بود، مثلاً تازه عمل کرده. چقدر هم به سینا التماس کرده بود چسب را روی دماغش جوری بزند که عین این دخترهای تازه عملی بشود. لچ هارلی گرفته بود بس که دست‌های سینا لرزیده بود. مجبور شده بود سه بار چسب حرام کند. بعد از هر دفعه برگشتن از روزه دست‌های سینا بیشتر و بیشتر لرزه گرفته بود.

معلوم نبود این زنیکه کدام گوری رفته؟ هارلی فکر کرد حتمی جای دیگری سرش گرم شده که خانه آن مردک کوچۀ اوراقچی‌ها نرفته. بگو چرا سینای بدبخت را برده و تحویل روزبه داده بود!

به‌طرف کوچۀ بوربور که می‌رود می‌بیند در ام. ام. تی غلغله‌ای برپا شده. سینا آخرین باری که ازش پول گرفته بود بهش قول داده بود یکی از همین روزها می‌رود ام. ام. تی و متادون می‌گیرد و دواي کوفتی را می‌گذارد کنار.

می‌دانست هوا توی پارک شوش مابین درخت‌های کاج و بوته‌های شمشاد گرم‌تر از توی خیابان است. دلش می‌خواست آینه‌اش را در بیاورد و نگاهی به زخم‌های روی گونه‌اش بیندازد. حالا دیگر اصلاً سوزش نداشتند. پف‌کردگی گونه‌ها اما داشت کلافه‌اش می‌کرد. فکر کرد چه حیف که تعداد خط‌های روی دست راستش کمتر از دست چپ شده. سینا زیر بار نمی‌رفت روی دست‌های هارلی خط بیندازد. سینا هیچ‌وقت مثل بابا کنکش نمی‌زد.

هارلی از در نانواپی که رد می‌شود مردی با لباس محلی افغان‌ها از توی صف برمی‌گردد و نگاهش می‌کند. لباسش پسته‌ای بدرنگ جیغی است که توی ذوق می‌زند. لباس پسته‌ای هارلی را می‌برد وسط بازار ایرانشهر. کی رویش می‌شود با این رنگ جیغ لباس بلوچی بدوزد؟! حتمی کل شهر نگاهش می‌کردند و بهش می‌خندیدند.

رفت‌وآمد مردم حالا داشت بیشتر و بیشتر می‌شد. به صورت‌های خواب‌زده و وارفته آدم‌ها نگاه می‌کرد و از خودش می‌پرسید: «چندتاشان شهر مرا دیده‌اند؟ چندتاشان اسم ایرانشهر را شنیده‌اند؟! اگر این آدم‌ها شهرش را دیده بودند